

موی سر رئیس کلانتری از خشم سیخ شده بود فریاد کشید:

راستشو بگو بد می بینی ها! ...

– قربان یکی از دوستانم بهم هدیه داده!

– رفیقت کی یه؟

متهم به من اشاره کرد و گفت:

– اسمش حسن است.

بقدری ترسیدم که صدای مخصوصی از دهانم خارج

شد! و چیزی نمانده بود شلوارم را خیس کنم...

رئیس کلانتری به پاسبانها دستور داد:

– این ناکس را بیندازید توی زیرزمین تا عقلش به

سرش بیاد رفیقش را هم پیدا کنید بیارید.

پاسبانها متهم را بردند. من تحت تاثیر احساسات

مختلفی قرار گرفته بودم. توی دلم می گفتم: "چرا مردم

پشت سر این آدم حرف مفت میزنند، آدم باین صبوری

کجا پیدا میشه، اگر سنگ بود می ترکید این آقا حتی یک

مشت هم به متهم نزد..."

رئیس کلانتری پشت میز نشست و به من هم گفت:

"بنشین کنار میز جناب سرهنگ نشستم و مشغول گفت

و گو شدیم ... رئیس کلانتری گفت:

— حضرت آقا ملاحظه فرمودین پسره نره خر چطور با جرات دروغ میگفت؟ آدم اینجور احمق‌ها را کتک نزنه پس چکار بکنه؟ شما را بخدا شما بگید تکلیف چی‌یه؟ زن را با چاقو زده. غلاف چاقو روی کمرش هنوز هست" با اینحال حاشا میکنه... من چطوری اینرا به دادسرا بفرستم؟ اگر هم بخواهم به ضرب کتک ازش اقرار بگیرم که باز مخالفین میروند علیه من شکایت میکنند. تا بحال هیچده شکایت از من شده. الحمدالله که پرونده‌ام روشن است من دوره پلیسی را در آمریکا گذرانده‌ام، تقدیر نامه زیادی از کشورهای مهم جهان گرفتم...

هرکس جای من بود، با این همه شکایت‌ها پدرش را درمی‌آوردند. اما مراعات مرا می‌کنند. میدانید که شکایتها حقیقت نداره.

شهربانی کل به من اخطار کرده حق ندارم حتی نوک انگشت به کسی بزنم، اگر این اخطارها نبود در عرض یک دقیقه ازش اقرار می‌گرفتم...

می‌ترسم از کار اخراج کنند. و زن و بچهام بی

سرپرست بشن...

در این موقع پاسبانی وارد اتاق شد و اطلاع داد که رفیق متهم را کنار دریا دستگیر کرده و به کلانتری آورده‌اند، رئیس کلانتری دستور داد متهم و رفیقش را جدا جدا به اتاق آوردند به آنها دستور داد پشت‌به‌هم و رو به دیوار بایستند. از دوست متهم پرسید:

— تو چیزی به رفیقت هدیه دادی؟!

قبل از آنکه او جواب بدهد متهم بصدای بلند گفت:

— بله... هدیه داده.

رئیس کلانتری داد کشید:

— تو خفه شو... (به حسن گفت) جواب بده آره

یا نه؟

حسن جواب داد:

— ممکنه هدیه داده باشم... یادم نیست.

متهم دوباره بصدای بلند گفت:

— پسر تو مگر غلاف چاقو را به من ندادی؟

رئیس کلانتری دوباره داد کشید:

— گفتم تو حرف نزن.

غلاف چاقو را به حسن نشان داد و پرسید:

— این را تو به دوستت هدیه دادی؟

— خیر قربان من ندادم .

صورت هر دورفیق که بطرف دیوار بود ، اخم آلود شد ، متهم گفت :

— حسن چرا دروغ میگی ؟ تو این غلاف را به من دادی ؟

— خیر من ندادم .

— شاید یادت نیاید . . . آدمیزاد که نباید اینقدر فراموشکار باشه .

— بابا جان من کجا بتو هدیه دادم ؟

این دفعه رئیس کلانتری خودش متهم را به زیرزمین برد ، و به پاسبانها دستور داد تا او را توی چوب و فلک ببندند ، پاسبانها متهم را روی زمین خوابانیدند و پاهایش را با طناب به چوب فلک بستند .

رئیس کلانتری روی دو زانو نشست و شروع به التماس کرد .

— پسر جان بیا حقیقت را بگو . . . چاقو کجاس ؟ کجا انداختی . . . من برای رئیس شهربانی کل قسم ناموسی خوردم کسی را کتک نزدم . . . بگو عزیزم راضی نشو من قسم را بشکنم !

متهم باز هم حرف اولش را تکرار کرد:

— من همیشه غلاف بدون چاقو با خودم حمل میکنم!

همین و دیگه غیر از این حرفی ندارم.

— پسر جان بخدا، قسم را می‌شکنم...

— هر کاری می‌کنید بکنید قربان... حرف بنده

همینه و جز این نیست.

رئیس کلانتری به پاسبانه‌ها دستور داد او را بزنید،

شلاق‌ها که از کابل‌های سنگین بود بالا میرفت و با ضرب

فرود می‌آمد.

هر کدام از این ضربه‌ها کافی بود که یک گاو نر

را به زانو در بیاره! اما این پسره سمج حتی یک (آخ)

هم نمی‌گفت!

رئیس کلانتری هم دلش سوخت دوباره کنار او زانو

زد و گفت:

— برادر... چرا لجبازی می‌کنی؟ نگاه کن بین

به چه روزی افتادی؟

اما متهم... بهیچ وجه حاضر نبود جواب درستی

بدهد.

حالا دل من بحال هر دو میسوخت! شروع کردم

به التماس!

— بابا جان من چاقورا دست تو دیدم... اگرهم
اقرارکنی من در دادگاه شهادت خواهم داد... بهتره
خودت بگی...

— چیزی ندارم بگم... چاقو ندارم. غلاف خالی
مال منه.

به دستور رئیس دوباره کتک مفصلی به او زدند.
اگر این شلاقها را به بیست، سی نفر میزدند، همهشان
از پا درمی آمدند! ولی این پسرهء احمق (آخ) هم نمیگفت.
هر قدر رئیس کلانتری التماس میکرد، هر قدر من
نصیحتش میکردم فایده نمی بخشید.

رئیس کلانتری بهش گفت:

— پسر جان... اگر بخودت رحم نمی کنی، به زن
و بچه های من رحم کن! ما میدانیم تو آن زن را با چاقو
زدی، بیا اقرار کن. بخدا مرا از کلانتری عوض میکنند،
بخاطر تو درجه و حقوق من عقب می افتد، چشمهای رئیس
کلانتری پراز اشک شده و بغضتوی گلویش جمع شده بود.
متهم مدتی ساکت و بیحرکت بصورت رئیس کلانتری
نگاه کرد. و یکباره با لحنی جدی گفت:

- اگر مرا زیر کتک می‌کشتی ممکن نبود اعتراف کنم ،
 دلم به زن و بچجات سوخت ! ! حالا اعتراف میکنم ، که
 غلاف بدون چاقو همیشه . منم چاقو داشتم ، وقتی دستگیر
 شدم توی کوچه انداختم . . .
 دو تا پلیس رفتند چاقو را پیدا کردند و آوردند ،
 متهم در اثر ضربه کابل‌هائی که زیر پایش زده بودند ،
 نمی‌توانست راه برود . در گوشهء دیوار کز کرده بودگفت :
 - بنویسید کسی که مرد باشه ، بدون چاقو همیشه !
 غلاف را هم تنها نمی‌فروشنند . هر غلافی چاقو داره .

دیندانی که فرار کرده

www.KetabFarsi.com

دیوانه‌ای که فرار کرده ! ! ! . . .

میخواستم از "امین اونو" به "کاراکوی" بروم . . .
سر پل که رسیدم ، صدای فریادی بلند شد :
" بگیریدش . . . نگذارین فرار بکنه . . ."
پاسبان‌ها شروع به دویدن و سوت کشیدن کردند . . .
مردم بهم ریختند . . . همه از هم می‌پرسیدند :
" چه خبره . . . ؟"
" چه اتفاقی افتاده ؟ . . ."
" یه دیوونه از دس پاسبان‌ها فرار کرده !"

" کار پاسبانها هم دلبخواهی یه... به وقت همه
را می‌گیرند! یه وقت هم فرار میدن!...
آقائی که نزدیک من بود، گفت:

— ترا بخدا عاقل‌ها را تماشا کن... واقعا " که صد
رحمت به دیوونه‌ها! ببین چه جوری از سر و کول هم
بالا میرن؟!..."

بصورتش نگاه کردم... نمیدانستم چه جوابی بهش
بدم. فقط لبخندی زدم.

مرد دیگری که داشت از کنار ما می‌گذشت، گفت:
— می‌گن یارو دیوانه هه خیلی خطرناکه... تا حالا
چهار نفر را کشته...

آقائی که قبلا " حرف می‌زدم، راه افتادیم...
لطیفه‌های خوشمزه و شیرینی دربارهٔ دیوانه‌ها تعریف میکرد...
هم دهانش خیلی گرم بود... و هم خوب حرف
میزد... بخصوص که قبل از گفتن لطیفه‌ها، خودش مدتی
می‌خندید و طرف را هم به خنده می‌انداخت!...
یکی از لطیفه‌هاش این بود... می‌گفت:

" لابد شنیدین یه عاقل از یه دیوانه می‌پرسد:
" این تو چند تا دیوانه هس؟ " دیوونه هه فوری

جواب میده: " بفرمائین اون بیرون چندتا عاقل هس؟ "
 بعد از گفتن این لطیفه یک نفر را نشون داد و گفت:
 - مثلا " این آقا یکی از اون عاقل‌ها س! "
 بطرف کسی که نشان میداد نگاه کردم. یارو هیچ
 شباهتی به آدم‌های عاقل نداشت... کارهای عجیب و
 غریبی می‌کرد... رفتارش غیر عادی بود!
 دوستم گفت:

- از کجا معلومه این بابا همون دیوانه‌ای فراری
 نیس؟! "
 راست می‌گفت... یارو همونجور که راه میرفت با
 خودش حرف میزد. با اشاره دست و حرکت سر و بالا
 انداختن شانه‌هایش نمایش میداد! "
 گاهی شمرده، شمرده و آهسته حرف میزد. گاهی
 بصدای بلند دشنام میداد. با دستش توی هوا خط و
 نشان می‌کشید. به دشمن‌های نامرئی توپ و تشر میزد!
 جواب دادم:

- مثل اینکه خودشه...

- مثل اینکه چی‌یه؟ صد درصد خودشه!

گفتم:

— پاسبان خبر کنیم... .

دوستم خندید و جواب داد:

— تنها این نیست... اون یکی را نگاه کن... .

اونم حالش خرابه!

به مردی که نشان میداد نگاه میکردم. این یکی تند و تند راه میرفت و کر، و کر میخندید. معلوم نبود به چی میخنده. یکهو می‌ایستاد و با انگشت‌هاش شروع میکرد به شمردن و حساب کردن... .
گفتم:

— بعله... اینهم دیوانه‌اس! شاید هم دیوانه‌ای

که فرار کرده همینه؟! باید به پاسبان خبر بدیم.

دوستم خندید و گفت:

— اگر بنا بشه دیوانه‌ها را بگیرن، کسی توی خیابانها

نمیمونه! میگی نه؟ به حرفهای این دو نفری که جلوی

ما راه میرن، گوش بده. ببین چی میگن!

به آنها نگاه کردم، یکی شان خیلی چاق و دیگری

خیلی لاغر بود. حرفهاشون را بخوبی می‌شنیدم... چاقه

به لاغر می‌گفت:

"تقصیر خودماس آقا! در مقابل متجاوزها بی

تفاوت هستیم. چرا باید اجازه بدهیم هر کس تا هر جا که دستش میرسد سر ما کلاه بگذارد؟ و جیبمان را خالی کند...

داشتند از جلوی بساط یک پرتقال فروش می‌گذشتند

چاقه پرتقال فروش را نشان داد و گفت:

"مثلاً" از این بیس پرتقال‌ها تا دانه‌های چنده؟

وقتی گفت یکی پنجاه فروش نباید معطلی کنی... باید

لنگش را بگیری بلند کنی و از بالای پل کله‌معلقش کنی

بندازی پائین... بعد بری پیش سبزی فروش بپرسی:

"سبزی‌ها دسته‌ای چنده؟". "تا دهندش را باز میکنه.

بگه: "ده فروش... نباید معطلش کنی... باید لنگش

را بگیری و از بالای پل پرتش کنی پهلوی اون یکی. اگر

چهارتا شونو مجازات کنن، بقیه ماست‌ها را کیسه می‌کنن..."

لاغرہ ضمن تائید این حرفهای دوستش گفت:

"کشاورزی آقا جان... کشاورزی مهمه! اول کشاورزی

بعد آزادی! دولت باید تمام زمین‌ها را بکاره... من

خودم توی گلدان‌های معمولی پیاز و سیب‌زمینی و لوبیا

کاشتم. اگر همه اینکار را بکنن و توی گلدانها بادمجون

و فلفل سبز و امثال اینا بکارند، دیگه بحران خواروبار

پیش نیما د ا وقتى تو مملكت پياز و خيار نباشه حتما "
آزادى هم وجود نداره ا... "

مرد چاق بدون اينكه بحرف رفيقش گوش بدهد ،گفت :
" شلاق دواى درد اينها س ا... فقط شلاق... اين
ملت بدون شلاق آدم نميشه... بيخود نيس قديمى ها
گفتن : " شلاق ميوهء بهشته... "

بعد هم هردو با هم شروع به حرف زدن كردند :
" قبل از قانون اساسى... لوبيا سبز ا... خيار...
اين مردم حرف حساب سرشون نميشه... لنگشو بگير و
بنداز پائين... بايد هر كى توى گلدان جعفرى بكاره .
بايد تربچه بكاره... "
از دوستم پرسيدم :

– دوتا ديوونه فرار كرده... يا يكى... ؟
– شانه‌هاشو بالا انداخت و جواب داد :
– نميدونم... منظورت چى يه ؟
– ايناهر دوشون ديوانه هستن... بايد به پليس
خبر بديم...
رفيقم خنديد :

– مگه خودت هم بعله؟... تو يا خيلى بيكارى يا

میخواهی کار دست خودت بدی؟

دیدم رفیقم حق داره... منم خندیدم...

از پله‌ها رفتم پائین تا بلیط بخرم و توی اسکله سوار کشتی بشم... یک زن جوان و خوشگل از پله‌ها داشت می‌آمد بالا... لباس خانمه خیلی کوتاه و نازک بود رفیقم گفت:

— خوب، تماشا کن! اینم یکجور دیوانه‌اس!...

دوتا جوان بیکاره عقب خانمه افتاده بودند و مرتب حرفهای رکیک میزدند. پهلوی ما که رسیدند، خانمه با کيفش محکم زد تو سر یکی از جوان و جیغ کشید:

گمشو دیوانه! !
گفتم:

— دیوانه‌ها همین‌ها هستن.

دوستم محکم بازویم را گرفت و کشید:

— بیا بریم کار دست خودت میدی‌ها...

توی اسکله یک زن و شوهر دعواشان بود و بگو، مگو می‌کردند...

دوستم با مسخره گفت:

— دیوانه‌های اصلی این دوتا هستن! انگار نمیتونستن

توی خانه‌ی خرابشان دعوا کنن ! ! آمدن اینجا در انظار

عموم مشاجره می‌کنن . . .

شوهره می‌گفت :

" بخدا فرار می‌کنم . . . سر میگذارم به کوه و صحرا

طوری میرم که نشانی از من پیدا نکنی . . . "

زنه جواب میداد :

" کی جلوتو گرفته؟ ! راه باز و جاده دراز ! ! !

خیال کرده نوبرشو آورده، شوهر برای من مثل ریگ‌بیابان

ریخته . . . ! "

شوهره یک سیلی جانانه گذاشت بیخ گوش زنش . . .

زنه جیغ کشید و شروع کرد به فحش و ناسزا دادن . . .

دوستم بازویم را گرفت و کشید :

— بجنب در بریم . . . والا بعنوان شاهد جلبمون

می‌کنن . . .

با عجله راه افتادیم تا از معرکه دور بشیم داشتیم

بطرف اسکله می‌دویدیم که دوتا پاسبان از عقب بازوهای

رفیقم را گرفتند و محکم نگهش داشتند . . .

یکی از پاسبان‌ها تند، تند بازوهای رفیقم را با

کمر بندش می‌بست و دومی پشت سر هم حرف میزد :

"خیال کردی به این آسونی میتونی در بری؟ هوم
یاالله بیفت جلو..."

من مات و متحیر بودم که این چه کلکیه...
دوستم با خنده گفت

— خداحافظ بنده دیگه مرخص میشم.

خواستم دنبالش برم... هرچه باشد توی تیمارستان
آدم راحت‌تر از بیرون میتونه زندگی بکنه! اما یسار
زن و بچمام افتادم... اونارو چکار کنم؟ از رفتن منصرف
شدم و گفتم:

— برو سلامت... سعی کن دیگه فرار نکنی که

پشیمان میشی!

کتابخانه

www.KetabFarsi.com

عبدی چرکس به سر و کله‌ی خودش میزد و به زمین
و زمان فحش میداد . . .
دیگه نمیتونست به آبادی برگرده . . . روش نمیشد
بخانه‌اش بره از همه‌ی اهل آبادی بخصوص از زنش خجالت
می‌کشید اما چه فایده: دردش با این چیزها درمان نمیشد.
" تف . . . به این شانس . . . بدبخت شدم . . ."
نشست کنار جوی آب . . . سرش را به دستش تکیه داد و
به فکر فرو رفت:

"دوست و دشمن به من می‌گن ، عبدی چرکس اسب سوار... همیشه بهترین اسب دنیا مال من بوده... اگر اونطرف دنیا ردپای یک اسب اصیل را سراغ می‌گرفتم بهر قیمتی بود مالکش میشدم... حالا کار دنیا به جایی کشیده که یک بی‌ناموس آمده اسب مرا دزدیده برده ! " این پیشرف کی بوده؟ !... چطور جرات کرده اسب عبدی چرکس را به دزده؟ !

یکی نیس بگه :

" عبدی احمق... تو آبروی هرچی چرکس است ، بردی ! .. این چرکس‌ها را هم بدنام کردی ! "

هر چه فکر می‌کرد عقلش بجایی نمی‌رسید... جز خودکشی چاره‌ای نداشت ! تصمیم گرفت خودش را از بالای دره بیندازد پائین !

با این تدبیر هرکس بشنود میگوید : " عبدی چقدر جوانمرد بوده میخواست با اسب از روی دره بپرد افتاده پائین... "

اما از این فکر منصرف شد و با خودش گفت :

" با خودکشی کار درست نمیشه... خودم را از بین بردم . اسبم را چه کنم؟ ! بالاخره یکروز رفقا اسبم